

## «بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: آیدره، درخت و ضمیر و خاطره

نام نویسنده: احمد شادو

تعداد صفحات: ۶۱ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۷۶



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



# آیڊا، درخت، خنجر و خاطرہ

احمد شاملو (الف- بامداد)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## قصدم آزار شماست !

قصدم آزار شماست!

اگر این گونه به رندی

باشما

سخن از کام یاری ی خویش در میان می گذارم،

- مستی و راستی -

به جز آزار شما

هوایی

در سر

ندارم!

□

اکنون که زیر ستاره ی دور

بر بام بلند

مرغ تاریک است

که می خواند، -

اکنون که جدائی گرفته سیم از سنگ و حقیقت از رویا،

و پناه از توفان را

برده گان فراری

حلقه بر دروازه ی سنگین زندان اربابان خویش

باز کوفته اند،

و آفتاب گردان های دورنگ

ظلمت گردان شب شده اند،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و مردی و مردمی را  
هم چون خُرما و عدس به ترازو می‌سنجند  
با وزنه‌های زر،

و هر رفعت را

دست‌مایه

زوالی‌ست،

و شجاعت را قیاس از سیم و زری می‌گیرند  
که به انبان کرده باشی؛ -

اکنون که مسلک

خاطره‌ئی بیش نیست

یا کتابی در کتاب‌دان؛

و دوست

نردبانی‌ست

که نجات از گودال را

پا بر گرده‌ی او می‌توان نهاد؛

و کلمه‌ی انسان

طلسم احضارِ وحشت است و

اندیشه‌ی آن

کابوسی که به رویایِ میجانین می‌گذرد؛ -

ای شمایان!

حکایتِ شادکامی‌یِ خود را

من

رنج‌مایه‌یِ جانِ ناباورِ تان می‌خواهم!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## دوست‌اش می‌دارم

دوست‌اش می‌دارم  
چرا که می‌شناسم‌اش،  
به دوستی و یگانه‌گی.

- شهر  
همه بیگانه‌گی و عداوت است. -

هنگامی که دستانِ مهربان‌اش را به دست می‌گیرم  
تنهاییِ غم‌انگیزش را در می‌یابم.

□

اندوه‌اش  
غروبی دل‌گیر است  
در غُربت و تنهایی.

هم‌چنان که شادی‌اش  
طلوعِ همه آفتاب‌هاست  
و صبحانه  
و نانِ گرم،  
و پنجره‌ئی  
که صبح‌گاهان

به هوایِ پاک  
گشوده می‌شود،  
و طراوتِ شمع‌دانی‌ها  
در پاشویه‌ی حوض.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چشمه‌نی  
پروانه‌ئی و گلی کوچک  
از شادی  
سرشارش می‌کند،  
و یایی معصومانه  
از اندوهی  
گران‌بارش:

این که بامداد او دیری‌ست  
تا شعری نسروده است.

چندان که بگویم  
«امشب شعری خواهم نوشت»

با لبانی متبسم به خوابی آرام فرومی‌رود  
چنان چون سنگی  
که به دریاچه‌ئی  
و بودا  
که به نیروانا.

و در این هنگام  
دخترکی خردسال را مانند  
که عروسکِ محبوب‌اش را  
تنگ در آغوش گرفته باشد.

□

اگر بگویم که سعادت  
حادثه‌ئی‌ست بر اساس اشتباهی؛  
اندوه

سراپای‌اش را در بر می‌گیرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چنان چون دریاچه‌ئی  
که سنگی را  
و نیروانا  
که بودا را.  
چرا که سعادت را  
جز در قلم‌رو عشق بازشناخته است  
عشقی که  
به جز تفاهمی آشکار  
نیست.

بر چهره‌ی زنده‌گانی‌ی من  
که بر آن  
هر شیار  
از اندوهی جان‌گاہ حکایتی می‌کند  
آیدا  
لب‌خندِ آمرزشی‌ست.

نخست  
دیرزمانی در او نگریستم  
چندان که چون نظر از وی باز گرفتم  
در پیرامونِ من  
همه چیزی  
به هیاءتِ او درآمده بود.  
آن‌گاه دانستم که مرا دیگر  
از او  
گزیر نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## عصرِ عظمت‌هایِ غول‌آسایِ عمارت‌ها

عصرِ عظمت‌هایِ غول‌آسایِ عمارت‌ها  
و دروغ.

عصرِ رَمه‌هایِ عظیمِ گرسنه‌گی  
و وحشت‌بارترینِ سکوت‌ها  
هنگامی که گله‌هایِ عظیمِ انسانی به دهانِ کوره‌ها می‌رفت  
[و حالا آگه دلت بنواد  
می‌تونی با یه فریاد  
گلو تو پاره کنی:  
دیوارا از پتینِ مُسَلِحِن.!]!

عصری که شرم و حق  
حساب‌اش جداست،

و عشق

سوء تفاهمی‌ست

که با «مناسفام» گفتنی فراموش می‌شود  
[وقتی که با ادب

کلاتو ورمی‌داری

و با اتیکت

لب‌بند می‌زنی،

و پُشت شمشادا

آشکتو پاک می‌کنی

با پوشتیت.]

عصری که

فرصتی شورانگیز است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



تماشای محکومی که بر دار می کنند؛

سپیده‌ی ارزانِ ابتذال و سقوط نیست  
مبداءِ بسیاریِ خاطره‌هاست:

[هیفنده روزِ بعدش بود  
که اول دفعه

تو رو دیدم، عشقِ من!]

وهنِ عظیم و اوجِ رسوائی نیست  
سیاحتی‌ست با تلاش‌ها و دست و پا کردن‌ها

بر سرِ جائی بهتر:

[از رو تاقِ ماشین

چون کندن شو بهتر می‌شه دید

تا از تو غرفه‌های شهرداری!]

و غیبت‌ها و تخمه شکستن

به انتظارِ پرده که بالا رود

همراهِ جنازه‌ئی

که تهمت زیستن بر خود بسته بود  
از آن پیش‌تر که بمیرد.

عصرِ کثیف‌ترینِ دندان‌ها

در خنده‌ئی

و مستاءصل‌ترینِ ناله‌ها

در نومیدی.

عصری که دست‌ها

سرنوشت را نمی‌سازد

و اراده

به جائی ت نمی‌رساند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عصری که ضمانِ کام‌کاریِ تو  
پولِ چایی‌ست که به جیب می‌زنی  
به پشتوانه‌یِ قدرتات

از سمسارها  
و رئیس‌گان؛

و یک‌دستیِ مضامینی از این‌گونه است  
که شهر را به هیئتِ غزلی می‌آراید  
با قافیه‌ها و ردیف  
و مصراع‌ها همه هم‌ساز  
و نمایِ نردبانی‌یِ ظاهرش - که خود، شعارِ تعالی‌ست -

و از میانِ همه سنگ‌لاخ و دشت  
راه به دریا می‌بری  
نیرویِ اوباشان و باج‌گیران را اگر  
بستری شوی

و به زورقِ یقینِ آن کسان بنشینی که هیچ‌گاه  
تردید نمی‌کنند،  
و آدمی را

هم بدان چرب‌دستی گردن می‌زنند

که مشاقِ ژنده‌پوشِ دبستانِ ما  
قلم‌هایِ نئین را قَط می‌زد؛

و در دَکّه‌یِ بی‌ایمانی‌یِ شان  
همه چیزی را

توان خرید

در برابرِ سکه‌ئی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عصرِ پشت‌ورو،  
که ژنرال‌ها  
دُرُسته می‌میرند  
بی آن‌که  
ککی حتا  
گزیده باشد شان؛

و مردانِ متنفر از جنگ  
با سینه‌هایِ دریده  
و پوستی  
که به کیسه‌هایِ انباشته از سُرَب  
می‌ماند.

عصری که مردانِ دانش  
اندوه و پلشتی را  
با موشک‌ها  
به اعماقِ خدا می‌فرستند

و نانِ شبانه‌ی فرزندانِ خود را  
از سربازخانه‌ها  
گدائی می‌کنند،

و زندان‌ها انباشته از مغزهایی‌ست  
که اونفورم‌ها را وهنی به شمار آورده‌اند،  
چرا که رسالتِ انسان  
هرگز این نبوده است  
هرگز این نبوده است!

عصرِ توهین‌آمیزی که آدمی  
مُرده‌ئی‌ست  
با اندک فرصتی از برایِ جان‌کندن،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و به شایسته‌گی‌هایِ خویش  
از همه‌ی افق‌ها  
دورتر است.

عصری چنان عظیم، چنان عظیم، که سفر را  
در سفره‌ی نان نیز  
هم بدان دشواری به پیش می‌باید بُرد  
که در پهنه‌ی نام.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## و شما که به سالیانی چنین دوردست به دنیا آمده‌اید

و شما که به سالیانی چنین دوردست به دنیا آمده‌اید  
- خود اگر هنوز «دنیائی» به جای مانده باشد  
و «کتابی» که شعر مرا در آن بخوانید -!  
خفت ارواح ما را به لعنت و دشنامی افزون مکنید  
اگر مبداء خراب‌آبادی هستیم  
که نام‌اش دنیاست!

ما بسی کوشیده‌ایم  
که چکش خود را  
بر ناقوس‌ها و به دیگچه‌ها فرود آریم،  
بر خروس‌قندی بی‌چها  
و بر جمجمه‌ی پوک سیاست‌مداری  
که لباس رسمی بر تن آراسته. -

ما بسی کوشیده‌ایم  
که از دهلیز بی‌روزن خویش  
دریچه‌ئی به دنیا بگشائیم. -

ما آبتن امید فراوان بوده‌ایم،  
دریغا که به روزگار ما  
کودکان  
مُرده به دنیا می‌آیند!

اگر دیگر پای رفتن مان نیست،  
باری

قلعه‌بانان

این حجت با ما تمام کرده‌اند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که اگر می‌خواهیم در این سرزمین اقامت گزینیم  
می‌باید با ابلیس قراری ببندیم.

□

آمدن از روی حسابی نبود و  
رفتن  
از روی اختیاری.

کدبانوی بی‌حوصله  
آینه را  
با غفلتی از سر دل‌سردی  
بر لب زلف نهاد.

ما همه عذراهای آبستن‌ایم:  
بی‌آن‌که پستان‌های مان از بهار سنگینِ مردی گل دهد  
زخمِ گل‌میخ‌ها که به تیشه‌ی سنگین  
ریشه‌ی درد را در جان عیسا‌های انده‌گین مان به فریاد آورده است  
در خاطره‌های مادرانه‌ی ما به چرک اندر نشسته؛

و فریاد شهید‌شان  
به هنگامی که بر صلیب نادانی‌ی خلق  
مصلوب می‌شدند:

«ای پدر، اینان را بیامرز  
چرا که، خود نمی‌دانند  
که با خود چه می‌کنند!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## ما شکبیا بودیم .

ما شکبیا بودیم .  
و این است آن کلامی که ما را به تمامی  
وصف می‌تواند کرد...

ما شکبیا بودیم .  
به شکبئیایی بشکه‌ئی بر گذرگاهی نهاده؛  
که نظاره می‌کند با سکوتی دردانگیز  
خالی شدن سطل‌های زباله را در انباره‌ی خویش  
و انباشته شدن را  
از انگیزه‌های مبتذل شادی‌ی گربه‌گان و سگان بی‌صاحب کوی،  
و پوزه‌ی ره‌گذاران را  
که چون از کنارش می‌گذرند  
به شتاب

در دست‌مال‌هایی از درون و برون بشکه پلشت‌تر  
پنهان می‌شود.

□

ای محضران

که امیدی وقیح

خون به رگ‌هاتان می‌گرداند!

من از زوال سخن نمی‌گویم  
[یا خود از شما - که فتح زوال‌اید  
و وحشت‌های قرنی چنین آلوده‌ی نامرادی و نامردی را  
آن‌گونه به دنبال می‌کشید  
که ماده‌سگی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بوی تندِ ماچه‌گی‌اش را [-].  
من از آن امیدِ بی‌هوده سخن می‌گویم  
که مرگِ نجات‌بخشِ شما را  
به امروز و فردا می‌افکند:

«- مسافری که به انتظار و امیدش نشست‌اید  
از کجا که هم از نیمه‌ی راه  
بازنگشته‌باشد؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## دریغا انسان

دریغا انسان

که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود؛

دریغا!

این نمی‌دانستیم و

دوشادوش

در کوچه‌های پُرْتَفَسِ رزم

فریاد می‌زدیم.

خدایان از میانه برخاسته بودند و، دیگر

نامِ انسان بود

دست‌مایه‌ی افسونی که زیباترین پهلوانان را

به غریبان کردنِ خونِ خویش

انگیزه بود.

دریغا انسان که با دردِ قرون‌اش خو کرده بود!

با لرزشی هیجانی

چونان کبوتری که جُفت‌اش را آواز می‌دهد

نامِ انسان را فریاد می‌کردیم

و شکفته می‌شدیم

چنان چون آفتاب‌گردانی

که آفتاب را

با دهانِ شکفتن

فریاد می‌کند.

□

اما انسان، ای دریغ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که با دردِ قرون‌اش  
خو کرده بود.

پادرنجیر و برهنه‌تن  
تلاشِ ما را به گونه‌ئی می‌نگریست  
که عاقلی  
به گروهی مجانین

که در برهنه‌شادمانیِ خویش  
بی‌خبرانه‌های و هوئی می‌کنند.

در نبردی که انجامِ محتوم‌اش را آغازی آن‌چنان مشکوک می‌بایست  
بود،

ما را که به‌جز عُریانیِ روحِ خویش سپری نمی‌داشتیم  
به سرانگشت با دشمن می‌نمود  
تا پیکان‌های خشم‌اش  
فریادِ دردِ ما را  
چونان دُم‌لی چرکین بشکافد.

□

وہ کہ جہنم نیز  
چندان کہ پایِ فریب در میانه باشد  
زمزمه‌اش  
ناخوشایندتر از زمزمه‌ی بہشت  
نیست.

می‌پنداشتیم کہ سپیدہ‌دمی رنگین  
- چنان کہ بہ سنگ‌فرشِ شب از پای در آییم -  
با بوسه‌ئی  
بر خونِ امیدوارِ ما بخواهد شکفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و یاران، یکایک از پا درآمدند  
[چرا که انسان  
ای دریغ، که به دردِ قرون‌اش خو کرده بود ]  
و نامِ ایشان از خاطره‌ها برفت  
- شاید مگر به گوشه‌یِ دفتری [پاره‌ئی بر این عقیده‌اند]-  
چرا که انسان، ای دریغ  
به دردِ قرون‌اش خو کرده بود.  
□

در ظلماتی که شیطان و خدا جلوه‌ی یک‌سان دارند  
دیگر آن فریادِ عبث را مکرر نمی‌کنم.  
مسلك‌ها به‌جز بهانه‌یِ دعوائی نیست  
بر سرِ کرسی‌یِ اقتداری،  
و انسان  
دریغاً که به دردِ قرون‌اش خو کرده است.  
ای یار، نگاهِ تو سپیده‌دمی دیگر است  
تابان‌تر از سپیده‌دمی که در رویای من بود.  
سپیده‌دمی که با مرثیه‌یِ یارانِ من  
در خونِ من بخشکید

و در ظلماتِ حقیقت فرو شد.

□  
زمینِ خدا هموار است و  
عشق  
بی‌فراز و نشیب،

چرا که جهنمِ موعود  
آغاز گشته است.

□



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نخستین بوسه‌هایِ ما، بگذار  
یادبودِ آن بوسه‌ها باد  
که یاران

با دهانِ سُرخِ زخم‌هایِ خویش  
بر زمینِ ناسپاس نهادند.

عشقِ تو مرا تسلا می‌دهد.

نیز وحشتی

از آن که این رَمه آن ارج نمی‌داشت که من  
تو را ناشناخته بمیرم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## ما شکيبا بوديم .

ما شکيبا بوديم .  
و اين است آن کلامي که ما را به تمامي  
وصف مي تواند کرد...

ما شکيبا بوديم .  
به شکيبائي ي بشکهي بر گذر گاهي نهاده؛  
که نظاره مي کند با سکوتي درد انگيز  
خالي شدن سطل هاي زباله را در انباره ي خويش  
و انباشته شدن را  
از انگيزه هاي مبتذل شادي ي گربه گان و سگان ي صاحب کوي،  
و پوزه ي ره گزاران را  
که چون از کنارش مي گذرند  
به شتاب

در دست مال هائي از درون و برون بشکه پلشت تر  
پنهان مي شود.

□

اي محضران

که اميدي و قيع

خون به رگ هاتان مي گرداند!

من از زوال سخن نمي گويم  
[يا خود از شما - که فتح زوال ايد  
و وحشت هاي قرني چنين آلوده ي نامرادي و نامردی را  
آن گونه به دنبال مي کشيد  
که ماده سگي



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بوی تندِ ماچه‌گی‌اش را [-].  
من از آن امیدِ بی‌هوده سخن می‌گویم  
که مرگِ نجات‌بخشِ شما را  
به امروز و فردا می‌افکند:

«- مسافری که به انتظار و امیدش نشسته‌اید  
از کجا که هم از نیمه‌ی راه  
بازنگشته‌باشد؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## اندکی بدی در نهادِ تو

اندکی بدی در نهادِ تو  
اندکی بدی در نهادِ من  
اندکی بدی در نهادِ ما...-

و لعنتِ جاودانه بر تبارِ انسانِ فرود می‌آید.

آبریزی کوچک به هر سراچه - هر چند که خلوت‌گاهِ عشقی باشد -  
شهر را

از برای آن‌که به گنداب درنشیند

کفایت است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## مرگ را دیده‌ام من .

در دیداری غم‌ناک، من مرگ را به دست  
سودهام.

من مرگ را زیسته‌ام  
با آوازی غم‌ناک  
غم‌ناک  
و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.  
آه، بگذاریدم! بگذاریدم!  
اگر مرگ  
همه آن لحظه‌ی آشناست که ساعتِ سُرخ  
از تپش بازمی‌ماند.  
و شمعی - که به ره‌گذارِ باد -  
میانِ نبودن و بودن  
درنگی نمی‌کند،  
خوشا آن دم که زن‌وار  
با شادترین نیازِ تن‌ام به آغوش‌اش کشم  
تا قلب  
به کاهلی از کار  
بازماند  
و نگاهِ چشم  
به خالی‌های جاودانه  
پردوخته  
و تن  
عاطل!  
دردا  
دردا که مرگ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



نه مُردنِ شمع و  
نه بازماندنِ ساعت است،  
نه استراحتِ آغوشِ زنی  
که در رجعتِ جاودانه  
بازش یابی،  
نه لیمویِ پُرآبی که می‌مکی  
تا آن‌چه به‌دورافکنندنی‌ست  
تفاله‌ئی بیش  
نباشد:

تجربه‌ئی‌ست

غم‌انگیز

غم‌انگیز

به سال‌ها و به سال‌ها و به سال‌ها...  
وقتی که گرداگردِ تو را مرده‌گانی زیبا فرا گرفته‌اند  
یا محتضرائی آشنا

که تو را بدیشان بسته‌اند

با زنجیرهای رسمی‌ی شناس‌نامه‌ها

و اوراقِ هویت

و کاغذهای

که از بسیاری‌ی تمبرها و مهرها

و مرگ‌ئی که به خوردِ شان رفته است

سنگین شده است -

وقتی که به پیرامنِ تو

چانه‌ها

دَمی از جنبشِ بازنمی‌ماند

بی‌آن‌که از تمامی‌ی صداها

یک صدا

آشنایِ تو باشد، -



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی که دردها  
از حسادت‌هایِ حقیر  
بر نمی‌گذرد  
و پرسش‌ها همه  
در محورِ روده‌هاست...  
آری، مرگ  
انتظاریِ خوف‌انگیز است؛  
انتظاری  
که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد.  
مسخ‌ست دردناک  
که مسیح را  
شمشیر به کف می‌گذارد  
در کوچه‌هایِ شایعه  
تا به دفاع از عصمتِ مادرِ خویش  
برخیزد،  
و بودا را  
با فریادهایِ شوق و شورِ هلهله‌ها  
تا به لباسِ مقدسِ سربازی درآید،  
یا دیوژن را  
با یقه‌ی شکسته و کفشِ برقی،  
تا مجلس را به قدمِ خویش مزین کند  
در ضیافتِ شامِ اسکندر.  
□  
من مرگ را زیسته‌ام  
با آوازی غم‌ناک  
غم‌ناک  
و به عمری سخت دراز و سخت فرساینده.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## رود

رود

قصیده‌ی بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می‌کند

و روز

از آخرین نفس شب پُرانتظار

آغاز می‌شود.

و اکنون سپیده‌دمی که شعله‌ی چراغ مرا

در تاقچه بی‌رنگ می‌کند

تا مرغکان بومی‌ی رنگ را

در بوته‌های قالی از سکوت خواب برانگیزد،

پنداری آفتابی‌ست

که به آشتی

در خون من طالع می‌شود.

□

اینک محرابِ مذهبِ جاودانی که در آن

عابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه‌ئی یک‌سان دارند:

بنده پرستشِ خدای می‌کند

هم از آن‌گونه

که خدای

بنده را.

همه برگ و بهار

در سرانگشتانِ توست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هوای گسترده  
در نقره‌ی انگشتانات می‌سوزد  
و زلالی چشمه‌ساران  
از باران و خورشید تو سیراب می‌شود.

□

زیباترین حرفات را بگو  
شکبجه‌ی پنهان سکوتات را آشکاره کن  
و هراس مدار از آن که بگویند  
ترانه‌ی بی‌هوده می‌خوانید. -  
چرا که ترانه‌ی ما  
ترانه‌ی بی‌هوده‌گی نیست  
چرا که عشق

حرفی بی‌هوده نیست.

حتا بگذار آفتاب نیز برنیاید

به خاطر فردای ما

اگر

بر ماش منتهی‌ست؛

چرا که عشق

خود فرداست

خود همیشه است.

□

بیش‌ترین عشق جهان را به سوی تو می‌آورم  
از معبر فریادها و حماسه‌ها.  
چرا که هیچ چیز در کنار من

از تو عظیم‌تر نبوده است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که قلبات  
چون پروانه‌ئی  
ظریف و کوچک و عاشق است.  
ای معشوقی که سرشار از زنانه‌گی هستی  
و به جنسیتِ خویش غرّه‌ای  
به خاطرِ عشقات! -  
ای صبور! ای پرستار!  
ای مومن!  
پیروزی‌ی تو میوه‌ی حقیقتِ توست.  
رگ‌بارها و برف را  
توفان و آفتابِ آتش‌بیز را  
به تحمل و صبر  
شکستی.  
باش تا میوه‌ی غرورت برسد.  
ای زنی که صبحانه‌ی خورشید در پیراهنِ توست،  
پیروزی‌ی عشق نصیبِ تو باد!

□

از برایِ تو مفهومی نیست  
نه لحظه‌ئی:  
پروانه‌ئی ست که بال می‌زند  
یا رودخانه‌ئی که در گذر است -.  
هیچ چیز تکرار نمی‌شود  
و عمر به پایان می‌رسد:  
پروانه  
بر شکوفه‌ئی نشست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و رود  
به دریا پیوست.

۶ شهریور ۱۳۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## و تباهی آغاز یافت ...

پس پای‌ها استوارتر بر زمین بداشت × تیره‌ی پشت راست کرد × گردن به غرور برافراشت × و فریاد برداشت: اینک من! آدمی! پادشاه زمین! و جان‌داران همه از غریو او بهراسیدند × و غروری که خود به غرورش او پنهان بود بر جان‌داران همه چیره شد × و آدمی جانوران را همه در راه نهاد × و از ایشان پرس گذشت × و بر ایشان سر شد از آن پس که دستان خود را از اسارت خاک بازرهانید.

پس پشته‌ها و خاک به اطاعت آدمی گردن نهادند × و کوه به اطاعت آدمی گردن نهاد × و دریاها و رود به اطاعت آدمی گردن نهادند × و تاریکی و نور به اطاعت آدمی گردن نهادند × هم‌چنان که بیشه‌ها و باد × و آتش، آدمی را بنده شد × و از جان‌داران هر چه بود آدمی را بنده شدند، در آب و به خاک و بر آسمان؛ هر چه بودند و به هر کجای × و ملک جهان او را شد × و پادشاهی‌ی آب و خاک، او را مسلم شد × و جهان به زیر نگیں او شد به‌تمامی × و زمان در پنجه‌ی قدرت او قرار گرفت × و زرت آفتاب را سکه به نام خویش کرد از آن پس که دستان خود را از بنده‌گی‌ی خاک بازرهانید.

پس صورت خاک را بگردانید × و رود را و دریا را به مهر خویش داغ برنهاد به غلامی × و به هر جای، با نهاد خاک پنجه در پنجه کرد به ظفر × و زمین را یک‌سره باز آفرید به دستان × و خدای راه، هم به دستان؛ به خاک و به چوب و به خرسنگ × و به حیرت در آفریده‌ی خویش نظر کرد، چرا که با زیبایی‌ی دست کار او زیبایی‌ی هیچ آفریده به کس نبود × و او را نماز بُرد، چرا که معجزه‌ی دستان او بود از آن پس که از اسارت خاک شان وارهانید.

پس خدای را که آفریده‌ی دستان معجزگر او بود با اندیشه‌ی خویش و انهد × و دستان خدای آفرین خود را که سلاح پادشاهی‌ی او بودند به درگاه او گسیل کرد به گدائی‌ی نیاز و برکت.

کفران نعمت شد × و دستان توهین شده آدمی را لعنت کردند چرا که مقام ایشان بر سینه نبود به بنده‌گی.

و تباهی آغاز یافت.

۴ دی ۱۳۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## غزلی در نتوانستن

از دست‌های گرمِ تو  
کودکانِ تواءمان آغوشِ خویش  
سخن‌ها می‌توانم گفت  
غمِ نان اگر بگذارد.

□

نغمه در نغمه درافکنده  
ای مسیحِ مادر، ای خورشید!  
از مهربانی‌ی بی‌دریغِ جانان  
با چنگِ تمامی‌ناپذیرِ تو سرودها می‌توانم کرد  
غمِ نان اگر بگذارد.

□

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده،  
از رنگین‌کمانِ بهاری‌یِ تو  
که سراپرده در این باغِ خزان‌رسیده برافراشته است  
نقش‌ها می‌توانم زد  
غمِ نان اگر بگذارد.

□

چشمه‌ساری در دل و  
آب‌شاری در کف،

آفتابی در نگاه و  
فرشته‌ئی در پیراهن،  
از انسانی که تویی  
قصه‌ها می‌توانم کرد  
غمِ نان اگر بگذارد.

۱۳ دی ۱۳۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## سرودِ آن که برفت و آن کس که برجای ماند

بر موجِ کوبِ پست  
که از نمکِ دریا و سیاهیِ شبان‌گاهی سرشار بود  
باز ایستادیم؟

تکیده  
زبان در کام کشیده،  
از خود رمیده‌گانی در خود خزیده  
به خود تپیده،  
خسته  
نفس پس نشسته  
به کردارِ از راه مانده‌گان.

در ظلمتِ لب‌شورِ ساحل  
به هجایِ مکررِ موجِ گوش‌فرادادیم.  
و در این دم  
سایه‌یِ توفان  
اندک‌اندک  
آئینه‌یِ شب را کدر می‌کرد.

در آوارِ مغرورانه‌یِ شب  
آوازی برآمد  
که نه از مرغ بود و  
نه از دریا،  
و در این هنگام  
زورقی شگفت‌انگیز  
با کناره‌یِ بی‌ثباتِ مه‌آلود  
پهلوی گرفت

که خود از بستر و تابوت  
آمیزه‌ئی وهم‌انگیز بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همه حاکمیت بود و فرمان بود  
که گفتی  
پروای بی‌تابی‌ی سیماب‌آسای موج و خیزاب‌اش نیست.

نه زورقی بر گستره‌ی دریا  
که پنداشتی

کوهی‌ست

استوار

به پهنه‌ی دشتی؛

و در دل شب‌قیرین  
چندان به صراحت آشکار بود  
که فرمان‌ظلمت را

پنداشتی

در مقام او

اعتبار نیست؛

و چالاک

بدان گونه می‌خزید.

که تابوتی‌ست

پنداشتی‌ش

بر هزاران دست.

□

پس

پدرم

زورق‌بان را آواز داد

و او را

در صدا

نه امیدی بود و

نه پرسشی؛



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پنداشتی  
که فریادش  
نه خطایی  
که پاسخی ست.

و پاسخِ زورق‌بان را شنیدم  
بر زمینهِ امواجِ همه‌مه‌گر،  
که صریح و بُرنده  
به فرمانی می‌مانست.

آن‌گاه پارویِ بلند را  
که به داسی ماننده‌تر بود  
بر کفِ زورق نهاد

و بی‌آن‌که به ما درنگرد  
با ما چنین گفت:

«- تنها یکی.  
آن که خسته‌تر است.»

و صخره‌هایِ ساحل  
گرد بر گردِ ما  
سکوت بود و پذیرش بود.

و بر تاسِ باژگونه  
از آن پیش‌تر

که سایه‌یِ توفان  
صیقلِ نیل‌گونه را گذر کند،  
آرامشِ هُشیارگونه چنان بود  
که گفتی

خود از ازل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وسوسه‌ی نسیمی هرگز  
در فواصلِ این آفاق  
به پرسه‌گردی  
برنخاسته است.

□

پس پدرم  
به جانبِ زورق‌بان  
فریاد کرد:

«- اینک

دو تن‌ایم

ما

هر دو سخت

کوفته

چرا که سراسرِ این ناهمواره را

به پای

درنوشته‌ایم

خود در شبی این‌گونه

بیگانه با سحر

[که در این ساحلِ پرت

همه چیزی

به آفتابِ بلند

عصیان کرده است].

باری -

و از پایانِ این سفر

ما را

هم از نخست



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خبر بود.

و این باخبری را

معنا

پذیرفتن است،

که دانسته‌ایم و

گردن نهاده‌ایم.

و به سربلندی اگرچند

در نبردی این گونه موهن و ناپشایست

به استقامت

پای افشوده‌ایم

[چونان باروی بلند دژی در محاصره

که به پایداری

پای

می‌فشارد]،

دیگر اکنون

ما را

تاب تحمل خویشتن نیست.

قلمرو سرفرازی ما

هم در این ساحل ویران بود،

دریغا

که توان و زمان ما

در جنگی چنین ذلت‌خیز

به سر آمد.

و کنون

از آن که چون روسیایان وازده

با تن خویش

هم‌بستر شویم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نفرت می‌کنیم و  
دل آزرده‌گی می‌کشیم.

در این ویرانه‌یِ ظلمت  
دیگر  
تابِ بازماندنِ مان نیست.»  
زورق‌بانِ دیگر باره گفت:

«- تنها یکی.  
آن که خسته‌تر است.  
دستور  
چنین است.»

و پلاسِ ژنده‌ئی را که بر شانه‌هایِ استخوانی‌اش افتاده بود بر سر  
کشید،  
گفتی از مِهی که بر پهنه‌یِ دریایِ گنبدیده‌یِ بی‌تابِ آماس می‌کرد  
آزار  
می‌برد.

و در این هنگام نگاهِ من از تاروپودِ ظلمت گذشت  
و در رخساره‌یِ او نشست  
و دیدم که چشم‌خانه‌های‌اش از چشم و از نگاه تهی بود  
و قطره‌هایِ خون  
از حفره‌هایِ تاریکِ چشم‌اش  
بر گونه‌هایِ استخوانی‌یِ وی فرومی‌چکید.  
و غُرایی را که بر شانه‌یِ زورق‌بان نشسته بود  
چنگ و منقار  
خونین بود.

و گرد بر گردِ ما  
در موج‌کوبِ پستِ ساحلی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر خرسنگ  
سکوت پذیرشی بود.

پدرم دیگر بار  
به سخن درآمد و  
این بار  
دیگر چنان که گفتمی او خود مخاطبِ خویش است :-

«- کاهش  
کاهیدن  
کاستن  
از درون کاستن...»

شگفت آمدم که سپاهی مردی دست به شمشیر  
عیارِ الفاظ را  
چه گونه  
در سنجشِ قیمتِ مفهومِ هر یک  
به محک می‌تواند زد!

و او  
هم از آن گونه  
با خود بود:

«- کاستن  
از درون کاستن  
کاسه  
کاسه‌ئی در خود کردن  
چاهی در خود زدن  
چاه  
و به خویش اندر شدن  
به جُست و جویِ خویش...»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آری

هم از این جاست

فاجعه

کاغذ می‌شود:

به خویش اندر شدن

و سرگردانی

در قلم‌روِ ظلمت.

و نیک‌بختی -

دردا

دردا

دردا

که آن نیز

خود

سرگردانی‌ی دیگری‌ست

در قلم‌روی دیگر:

میان دو قطبِ حُفق

و وقاحت.»

پس دشنامی تلخ به زبان آورد و فریاد کرد:

«- گرچه در این دام‌چاله‌ی تقدیر امید سپیده‌دمی نیست، از برای آن

کس که فاتحِ جنگی ارزان و وهن‌آمیز است

سپیده‌دمان

خطری‌ست

بس عظیم:

شناخته شدن

و بر سر دست‌ها و زبان‌ها گشتن،

و غریو خلق

که «- آنک فاتح



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



آنک سردارِ فاتح!  
که اگر شرم‌ساری‌اش از خلق نباشد  
باری با شرم‌ساری از خود چه تواند کرد!  
لاجرم از آن پیش‌تر که شب به سپیدی گراید  
می‌باید  
تا ازین لُجّه‌یِ خوف و پریشانی  
بگذرم.»

آن‌گاه به زورق درآمد  
که آمیزه‌ئی و هم‌انگیز  
از بستر و تابوت

بود و  
پروای بی‌تابی‌یِ سیماب‌آسایِ موج و خیزاب‌اش نه.  
پس پهنه‌یِ پارو  
بر تهی‌گاهِ آب  
تکیه کرد

و زورق  
به چالاکی  
بر دریایِ تیره سُرید،  
چالاک و سبک‌خیز  
از آن‌گونه

که تابوتی‌ست  
پنداشتی‌ش  
بر هزاران دست...

من  
تنها و حیرت‌زده ماندم  
بر موج‌کوبِ پست  
که گِرد بر گِردِ آن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر خرسنگ

سکوتی بود و پذیرشی بود.

و در ظلمت دم‌افزون ساحل مه‌گیر  
که از هجاهای مکرر امواج انباشته بود  
چشم بر زورق رعب‌انگیز

دو ختم

که امیدی از دست‌جسته را می‌مانست

و به استواری

کوهی را مانده بود

بر پهنه‌ی دشتی

و پروای بی‌تابی‌ی سیماب‌گونه‌ی موج و خیزاب‌اش نبود.

□

پدرم

با من

سخنی نگفت

حتا

دستی به وداع

برنیاورد

و حتا

به وداع

نگاهی

به جانب من

نکرد.

کوهی بود گوئی

یا صخره‌ئی پایاب

بر ساحلی بلند،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و از ما دو کس  
آن یک که بر آب بی تابِ دریا می گذشت  
نه او  
که من بودم.

و در این هنگام زورقی لنگر گسیخته را می مانستم  
که بر سرگردانی ی جاودانه ی خویش  
آگاه است،

نیز بدین حقیقتِ خوف انگیز  
که آگاهی  
در لغت

به معنی ی گردن نهادن است و  
پذیرفتن.

□

در آوارِ مغرورانه ی شب، آوازی برآمد  
که نه از مرغ بود و نه از دریا.

و بارِ خسته گی ی تبارِ خود را همه  
من

بر شانه هایِ فروافتاده ی خویش  
احساس کردم.

دی ۱۳۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید

دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید  
خود آیا تابِ تابِ تان هست که پاسخی درخور بشنوید؟

□

رنج از پیچیده‌گی می‌برید؛  
از ابهام و

هر آنچه شعر را

در نظرگاهِ شما

به زعمِ شما

به معنائی مبدل می‌کند.

اما راستی را

از آن پیش‌تر

رنجِ شما از ناتوانائیِ خویش است

در قلم‌روِ «دریافتن»؛

که این‌جای اگر از «عشق» سخنی می‌رود

عشقی نه از آن‌گونه است

که تان به کار آید،

و گر فریاد و فغانی هست

همه فریاد و فغان از نیرنگ است و فاجعه.

خود آیا در پیِ دریافتِ چیستید

شما که خود

نیرنگ‌اید و فاجعه

و لاجرم از خود

به ستوه

نه؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

□

دیری با من سخن به‌درستی گفته‌اید  
خود آیا تابِ تان هست  
که پاسخی به‌درستی بشنوید  
به‌درستی بشنوید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## زمین به هیأتِ دستانِ انسان در آمد

زمین به هیأتِ دستانِ انسان در آمد  
هنگامی که هر برهوت  
بُستانی شد و باغی.

و هرزابه‌ها

هر یک

راهی‌یِ برکه‌ئی شد

چرا که آدمی

طرحِ انگشتان‌اش را

با طبیعت در میان نهاده بود.

□

از کدامین فرقه‌اید؟

بگوئید،

شما که فریاد برمی‌دارید! -

به جز آن که سر کوفته‌گانِ بسته‌دست را، به وقاحت  
در سایه‌ی ظفرمندان

رجزی بخوانید،

یا که در معرکه‌ی جدال

از بامِ بلندِ خانه‌ی خویش

سنگ پاره‌ئی پیرانید

تا بر سرِ کدامین کس فرود آید.

که اگر چه میدان‌دار هر میدان‌اید،

نه کسی را به صداقت یارید

نه کسی را به صراحت دشمن می‌دارید.

از کدامین فرقه‌اید؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بگوئید،

شما که پرستارِ انسانِ بازمی‌نمائید! -

کدامین داغ

بر چهره‌ی خاک

از دست‌کارِ شماست؟

یا کدامین حجره‌ی این مدرسه؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## خو کرده‌اید و دیگر

خو کرده‌اید و دیگر

راهی به جز این تان نیست

که از بد و خوب

هم‌چنان

هر چیز را آینه‌ئی کنید،

تا با ملاک زیبایی صورت و معناتان

گرد بر گرد خویش

هر آنچه را که نه از شماست

به حساب زشتی‌ها

خطی به جمعیت خاطر بتوانید کشید و به اطمینان،

چرا که خو کرده‌اید و دیگر

به جز این تان راهی نیست

که وجود خویشتن را نقطه‌ی آغاز راه‌ها و زمان‌ها بشمارید.

کرده‌ها را

با کرده‌های خویش بسنجید و گفته‌ها را

با گفته‌های خویش...

لاجرم به خود می‌پردازید

آن‌گاه که من به خود پردازم؛

و حماسه‌ئی از شجاعت خویش آغاز می‌کنید

آن‌گاه که من

دست‌اندرکار شوم حتا

که نقطه‌ی پایان را

بر این تکرار ابلهانه‌ی بامداد و شام بگذارم

و دیگر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



رایِ تقدیر را  
به انتظار نمانم.

دردی‌ست،  
با این همه‌ دردی‌ست

دردی‌ست

تصورِ نقابِ اندوهی که به رخساره می‌گذارید  
هنگامی که به بدرقه‌ی لاشه‌ی ناتوانی می‌آئید  
که روزهای‌اش را همه  
با زباله و ژنده‌چلپاره  
به زباله‌دانی بوناک زیست

چونان الماس‌دانه‌ئی  
که یکی غارتی به‌نهبان برده باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## آنجا که عشق

آنجا که عشق  
غزل نیست  
که حماسه‌ئی است،  
هر چیز را  
صورتِ حال  
بازگونه خواهد بود:

زنداد  
باغِ آزاده‌مردم است  
و شکنجه و تازیانه و زنجیر  
نه وهنی به ساحتِ آدمی  
که معیارِ ارزش‌هایِ اوست.

کشتار  
تقدس و زهد است و  
مرگ  
زنده‌گی است.

و آن که چوبه‌یِ دار را بیالاید  
با مرگی شایسته‌یِ پاکان  
به جاودانه‌گان  
پیوسته است.

□

آنجا که عشق  
غزل نه  
حماسه است



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هر چیز را  
صورتِ حال  
باژگونه خواهد بود:

رسوائی  
شهامت است و  
سکوت و تحمل  
ناتوانی.

از شهری سخن می‌گویم که در آن، شهرخدانید!

دیری با من سخن به‌درستی گفتید،  
خود آیا به دو حرفِ تابِ تان هست؟  
تابِ تان هست؟

۳۰ بهمن ۱۳۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## لوح

چون ابر تیره گذشت  
در سایه‌ی کبود ماه  
میدان را دیدم و کوچه‌ها را،  
که هشت پائی را مانده بود از هر جانی پائی به خسته‌گی رها کرده  
به گودابی تیره.

و بر سنگ‌فرش سرد  
خلق ایستاده بود  
به انبوهی.

و با ایشان  
انتظار دیرپای  
به یاس و به خسته‌گی می‌گرائید.

و هر بار  
بی‌قراری انتظار  
که بر جمع ایشان می‌جنبید  
چنان بود

که پوست حیوان را لرزشی افتاده است  
از سردی‌ی گذرای آب  
یا خود از خارشی.

□

من از پله‌کان تاریک  
به زیر آمدم  
بالوح غبارآلوده  
بر کف.

و بر پاگرد کوچک



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ایستادم  
که به نیم‌نیزه به میدان سَر بود.

و خلق را دیدم  
به‌انبوهی  
که حجره‌ها را همه  
گرد بر گرد میدان  
انباشته بودند  
هم از آن‌گونه که صحن را؛  
و دنباله‌ی ایشان  
در قالبِ هر معبر که به میدان می‌پیوست  
تا مرز سایه‌ها و سیاهی  
ممتد می‌شد  
و چنان مرگبِ آب‌دیده  
در ظلمت  
نَشت می‌کرد  
و با ایشان  
انتظار بود و سکوت  
بود.

پس لوحِ گلین را بلند  
رفتم  
و به جانبِ آن  
«- ه  
این است و  
در آن فراز

س هیچ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نیست.

لوحی ست کهنه

پسوده

که اینک!

بنگرید!

که اگر چند آلوده‌ی چرک و خونِ بسی جراحات است  
از رحم و دوستی سخن می‌گوید و  
پاکی.»

خلق را گوش و دل اما

با من نبود

و چنان بود که گفתי

از چشم‌به‌راهی

با ایشان

سودی هست و

لذتی.

در خروش آدم که

«- ریگی اگر خود به پوزار ندارید

انتظاری بی‌هوده می‌برید

پیغامِ آخرین

همه این است!»

فریاد برداشتم:

«- شد آن زمانه که بر مسیحِ مصلوبِ خویش به مویه

می‌نشستید

که اکنون

هر زن



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مریمی است

و هر مریم را

عیسائی بر صلیب است،

بی تاجِ خار و صلیب و

جُلِ جُتا

بی پیلات و قاضیان و دیوانِ عدالت. -

عیسایانی همه هم سرنوشت

عیسایانی یک دست

با جامه‌ها همه یک دست

و پاپوش‌ها و پایچه‌هایی یک دست - هم بدان قرار -

و نان و شوربائی به تساوی

[که برابری، میراثِ گران‌بهایِ تبارِ انسان است، آری!]

و اگر تاجِ خاری نیست

خودی هست که بر سر نهید

و اگر صلیبی نیست که بر دوش کشید

تفنگی هست،

[اسبابِ بزرگی

همه آماده!]

و هر شام

چه بسا که «شامِ آخر» است

و هر نگاه

ای بسا که نگاهِ یهودائی.

اما به جُست و جویِ باغ

پای

مفرسای

که با درخت

بر صلیب



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیدار خواهی کرد،  
هنگامی که رویای انسانیت و رحم  
در نظرگاهات  
چونان مهبی  
نرم و سبک خیز  
بپراکند

و صراحت سوزان حقیقت  
چون خنجرکان آفتاب کویر  
به چشمانات اندر خلد  
و دریایی که چه شوربختی! چه شوربختی!  
که کم تر مایه‌ئی ت کفایت بود  
تا بیش ترین بخت یاری را احساس کنی:

سلامی به صفا  
و دستی به گرمی  
و لب‌خندی به صداقت.  
و خود این اندک مایه تو را فراهم نیامد!  
نه

به جُست و جویِ باغ  
پای  
مفرسای  
که مجالِ دعائی و نفرینی نیست  
نه بخششی و  
نه کینه‌ئی.

و دریغا که راهِ صلیب  
دیگر  
نه راهِ عروج به آسمان  
که راهی به جانبِ دوزخ است و

سرگردانیِ جاودانه‌یِ روح.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



□

من در تبِ سنگینِ خویش فریاد می کشیدم و  
خلق را

گوش و دل اما به من نبود.

خبرم بود که اینان

نه لوحِ گلین

که کتابی را انتظار می کشند

و شمشیری را

و گزمه گانی را که بر ایشان بتازند

با تازیانه و گاوسر،

و به زانوشان در افکنند

در مقدمِ آن کو

از پله کانِ تاریک به زیر آید

با شمشیر و کتاب.

پس من بسیار گریستم

- و هر قطره‌ی اشکِ من حقیقتی بود

هر چند که حقیقت

خود

کلمه‌ئی بیش نیست. -

گوئی من

با گریستنی از این گونه

حقیقتی ماء‌یوس را

تکرار می کردم.

آه

این جماعت

حقیقتِ خوف‌انگیز را

تنها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در افسانه‌ها می‌جویند  
و خود از این روست که شمشیر را  
سلاحِ عدلِ جاودانه می‌شمرند،

چرا که به روزگارِ ما  
شمشیر  
سلاحِ افسانه‌هاست.

نیز از این روی  
تنها

شهادتِ آن کس را پذیره می‌شوند به راهِ حقیقت،  
که در برابرِ «شمشیر»  
از سینه‌ی خود  
سپری کرده باشد.

گوئی شکنجه را و رنج و شهادت را  
- که چیزی سخت‌دیرینه سال است -  
با ابزارِ نو نمی‌پسندند؛

ورنه  
آن همه جان‌ها که به آتشِ باروت سوخت؟! -  
ورنه

آن همه جان‌ها، که از ایشان  
تنها

سایه‌ی میهمی به جای ماند

از رقمی

در مجموعه‌ی خوف‌انگیزِ کوررها و کوررها؟! -  
آه

این جماعت

حقیقت را

تنها در افسانه‌ها می‌جویند

یا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آن که  
حقیقت را  
افسانه‌ئی بیش نمی‌دانند

□

و آتش من در ایشان نگرفت  
چرا که دربارهی آسمان  
سخنِ آخرین را گفته بودم  
بی آن که خود از آسمان  
نامی  
به زبان آورده باشم.

۱۶ بهمن ۱۳۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## شکاف

جادوی تراشی چرب‌دستانه  
خاطره‌ی پادرگریزِ شبِ عشقی کام‌یاب را  
که کجا بود و چه وقت

به بودن و ماندن  
اصرار می‌کند  
بر آب‌گینه‌ی این جامِ فاجر  
که در آن

ماهی‌ی سُرخ  
به فراغت  
گام‌های فرصتِ کوتاه‌اش را  
چنان‌چون جرعه‌ی زهری کُشت‌یار  
تشخوار  
می‌کند.

□

از پنجره  
من  
در بهار می‌نگرم  
که عروسِ سبز را  
از طلسمِ خوابِ چوبین‌اش  
بیدار می‌کند.

□

و دست‌مُوک‌هایی چنین عجول  
که این جمعِ پریشان را  
به‌خیره



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیوندی نابه‌سامان

در کار می‌کند:

من و جامِ خاطره‌را، و بهار را

و ماهیِ سُرخ را

که چونان «نقطه‌ی پایانی» رنگین و مُذهب

فرجامِ بی‌حاصلِ تبارِ تزئینیِ خود را

اصرار می‌کند.

۳۱ فروردین ۱۳۴۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## از قفس

در مرزِ نگاهِ من  
از هر سو

دیوارها

بلند

دیوارها

چون نومییدی

بلند است.

آیا درونِ هر دیوار

سعادتِ هست

و سعادت مندی

و حسادتِ؟ -

که چشم اندازها

از این گونه

مشبک است،

و دیوارها و نگاه

در دوردست‌هایِ نومییدی

دیدار می‌کنند،

و آسمان

زندانی‌ست

از بلور؟

۱۵ تیر ۱۳۴۴



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly